



پنهانی نفس‌های نویسنده

جا که گلیمت را پهن می‌کنی و رنگ مرگت را تازه می‌کنی، تاریخ و تقدیرت پر از نوشتن می‌شوند. چه می‌نویسی؟ جز همان کسی که بودی، همان نفس‌هایی که اکنون زیر برقع نیستند؛ اما همچنان راه گلویت را می‌بندند. اگر نویسنده شده‌ام، دلیلش تکرار صفحه، صفحه، روزهای نابخشودنی تقدیر است. اگر نویسنده مانده‌ام، علتش تکرار برگ، برگ، روزهای از دست‌رفته است. فرجام هر شهرتی، حسرتی است که فقط خودت می‌دانی.

نویسنده که شدی، کاری جز نوشتن و دیدن نداری. گوش‌هایت به هر خش‌خش آمدن و به هر خش‌خش رفتن حساس است. نویسنده که شدی، در هاله انتظار گنگ و نامعلوم، چشم‌به‌راه تمام جاده‌هایی هستی که به‌طور چهارفصل، گل یاس می‌پروزانند.

اگر نویسنده از جنس زن باشی؛ وانگهی باید برای هر زن و به نام هر زن یک رمان بنویسی که قصه‌شان پر از تفاوت و تفاهم است؛ تفاوت نامهربانی‌ها و تفاهم دردها. اگر نویسنده از جنس زن باشی؛ وانگهی همگی قصه تو را فراموش می‌کند. انگار تو نبوده‌ای که نبوده‌ای....

در هر جغرافیایی که تاریخ را به دوش می‌کشی، حال و هوایی نیست؛ به‌ویژه وقتی که تو نویسنده نفس‌های پنهانی هستی.

هیچ دردی بالاتر از نفس‌های پنهانی و هیچ اندوهی بالاتر از جنگ برای زنده ماندن نیست. هر روز، کم‌کم و دم‌به‌دم، نیست می‌شوی تا باشی و بعد از مرگ ولو به هر قیمتی بمانی و نفس بکشی.

تلاش برای نویسنده شدن، در گیرودار روزهای بد زن بودن، در جغرافیایی که هر روز حرمت و دل آدم را می‌شکند، کار آسانی نیست؛ بلکه کار خیلی سخت است. وقتی که نویسنده می‌شوی، چیزی تغییر نمی‌کند. دل‌تنگی‌هایت را آتش هیچ اجاقی نمی‌سوزاند و بار قلمت را هیچ کوه نمی‌تواند بکشد. اگر برحسب اتفاق، خوشی به سراغت بیاید؛ اما زن همسایه دلگیر است. دلگیری وی با بوی غذاهای تند از راه آشپزخانه به مشامت می‌رسد یا دل‌تنگی‌اش از طریق لالایی از درز دیوارهای نازک به گوشت می‌رسد. وقتی که پای همه چیز می‌لنگند، حال و هوایی نیست.

سخن از درد و تجربه است؛ یعنی هرکجا که می‌روی تاریخ را به دوش می‌کشی. تاریخ، جغرافیا نمی‌شناسد. هر